

حکایت‌هایی برای کلاس

سرخ‌پوست‌ها و رئیس جدید

اعضای یک قبیلهٔ سرخ‌پوست از رئیس جدید پرسیدند: «آیا زمستان سختی در پیش است؟» رئیس جوان قبیله که هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشت، جواب داد: «برای احتیاط بروید هیزم تهیه کنید.»

بعد رفت به سازمان هواشناسی کشور زنگ زد: «آقا امسال زمستان سردی در پیش است؟» پاسخ: «این طور به نظر می‌رسد.»

پس رئیس به مردان قبیله دستور داد که بیشتر هیزم جمع کنند و برای اینکه مطمئن شود، یک‌بار دیگر به سازمان هواشناسی زنگ زد: «شما نظر قبلی‌تان را تأیید می‌کنید؟»

پاسخ: «صددرصد.»

رئیس به همهٔ افراد قبیله دستور داد که تمام توانشان را برای جمع‌آوری هیزم بیشتر صرف کنند. بعد دوباره به سازمان هواشناسی زنگ زد: «آقا شما مطمئنید که

امسال زمستان سردی در پیش است؟»

پاسخ: بگذار این‌طور بگویم؛ سردترین زمستان در تاریخ معاصر!

رئیس: «از کجا می‌دانید؟»

پاسخ: «چون سرخ‌پوست‌ها دیوانه‌وار در حال جمع‌کردن هیزم هستند!»

فرمان قتل بز

روزگاری مرید و مرشدی خرده‌مند بسیار اهل سفر بودند. در یکی از سفرهایشان در بیابانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فردا رسید. سرگردان بودند، تا این‌که از دور نوری دیدند. با شتاب سمت آن رفتند. دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می‌کند. آن‌ها آن شب را مهمان آن زن شدند و او نیز از شیر تنها بزی که داشت به آن‌ها داد تا گرسنگی‌شان از بین برود.

شد، گفتند: «او دیگر حمامی نیست، بلکه در بازار تیمچه‌ای دارد و یکی از معتمدان بزرگ بازار شده است!»

با عجله به بازار و به دیدن آن مرد رفت. وقتی او را دید، گفت: «خدا را شکر که می‌بینم معتمد بازار و صاحب تیمچه‌ای شده‌ای!»

مرد باز هم با آرامش خاصی پاسخ داد: «این نیز بگذرد...»

مرد بزرگ خیلی تعجب کرد و گفت: «دوست عزیز من، الان کار و موقعیت خوبی به دست آورده‌ای، چرا بگذرد؟!»

مرد سری تکان داد و چیزی نگفت.

چند سال دیگر گذشت. این بار مرد بزرگ بدون اینکه خوابی ببیند، برای دیدن آن مرد به بازار رفت، ولی او دیگر آنجا نبود! از بازاریان سراغ او را گرفت. گفتند: «او در مدت کوتاهی اول امین و خزانه‌دار پادشاه شد و بعد از فوت پادشاه و طبق وصیت او، جانشینش شد!»

مرد بزرگ در حالی که در شگفت بود، بلافاصله خود را به آن مرد که اینک پادشاه شده بود رساند. به دیدن او رفت و با خوشحالی گفت: «خدا را شکر که تو را در مقام بلند پادشاهی می‌بینم!»

پادشاه (یعنی حمامی قبلی) باز هم در پاسخش گفت: «این نیز بگذرد...»

مرد بزرگ با شنیدن این پاسخ ناراحت و شگفت‌زده شد. بنابراین به او گفت: «از مقام پادشاهی بالاتر چه می‌خواهی که می‌گویی این نیز بگذرد؟!...»

دفعه بعد که بزرگ مرد به دیدن پادشاه رفت، پادشاه از دنیا رفته بود! از همان جا راهش را کج کرد و به گورستان رفت تا به آرامگاه پادشاه عرض ادبی کند، ولی با تعجب دید که روی سنگ قبرش با خط درشت نوشته شده است: «این نیز بگذرد!»

زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گران‌بها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد کرد. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می‌کنیم.

مردی که به راز مسئله پی برده بود، از خوش حالی اشک در چشمانش حلقه زد.

این نیز بگذرد

بزرگی در عالم خواب ندایی شنید که به او می‌گفت «فردا به فلان حمام عمومی برو و کار روزانه حمامی را از نزدیک نظاره کن!»

او دو شب دیگر هم این خواب را دید، ولی توجه نکرد. پس از شب چهارم تصمیم گرفت به آن حمام برود تا ببیند آنجا چه خبر است!

داخل حمام شد و دید حمامی با زحمت زیاد در هوای گرم و از فاصله دور، برای گرم کردن (آب) حمام هیزم می‌آورد و... خلاصه استراحت را بر خود حرام کرده است! نزد حمامی رفت و به او گفت: «شما کار بسیار سختی داری؛ در هوای گرم هیزم‌ها را از مسافت دوری می‌آوری و...»

حمامی گفت: «این نیز بگذرد...»

یک‌سال گذشت و آن مرد بزرگ باز خواب همان حمامی را دید. دوباره به همان حمام رفت تا ببیند اوضاع مرد حمامی چگونه است! داخل حمام که شد، دید آن مرد مسئول صندوق حمام شده و از مشتری‌ها پول می‌گیرد!

به او گفت: «خوشحالم از اینکه اکنون کار راحت‌تر و بهتری داری!»

حمامی باز در پاسخ گفت: «این نیز بگذرد...»

دو سال گذشت و باز آن مرد بزرگ خواب همان مرد را دید. این بار زودتر به سمت حمام رفت، ولی مرد حمامی را آنجا ندید! از دیگران حال او را جویا

روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به‌راه خود ادامه دادند. در مسیر مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه او فقط با یک بز زندگی را می‌گذراند. با خود می‌گفت ای کاش قادر بودیم به آن زن کمک می‌کردیم، تا این که قضیه را به مرشد گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «اگر واقعاً می‌خواهی به آن‌ها کمک کنی، برگرد و بزشان را بکش!»

مرید ابتدا بسیار متعجب شد، ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و برگشت و شبانه در تاریکی بز را کشت و از آن جا دور شد...

سال‌ها گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بچه‌هایش چه آمده‌است. تا این که روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن‌ها را به قصری داخل شهر راهنمایی کردند. صاحب قصر زنی بود با لباس‌های بسیار مجلل و خدم و حشم فراوان که طبق عادتش به گرمی از مرید و مرشد استقبال و پذیرایی کرد و دستور داد به آن‌ها لباس جدید دهند و اسباب راحتی و استراحتشان را فراهم کنند. پس از استراحت آن‌ها نزد زن رفتند تا از راز موفقیت وی جویا شوند. زن نیز چون آن دو را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود را این گونه بیان کرد:

سال‌ها پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزندم و تنها بزی که داشتیم زندگی را سپری می‌کردیم. یک‌روز صبح دیدیم که بزمان را کشته‌اند و دیگر هیچ نداریم. ابتدا بسیار اندوهگین شدیم، ولی پس از مدتی برای گذران زندگی، من و فرزندانم هرکدام به کاری روی آوردیم. اوایل بسیار سخت بود ولی کم‌کم هرکدام از فرزندانم موفقیت‌هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگ‌ترم زمین